





## این سوی پنجره، آن سوی دیوار

### زهرانداری

به خانه‌اش رفته‌ای. از کنار استخریخ بسته گذشته‌ای. برف درخت‌های خشک و پله‌ها را پوشانده. برف‌ها را پشت در، روی ایوان تکانده و چتر را روی جارختی ورودی آویزان کرده‌ای. چکمه‌ها را کنده‌ای و دمپایی جفت شده کنار در را پا کرده‌ای. از دورا هروی باریک و تاریک گذشته‌ای. بوی نم دیوارها دماغت را پُر کرده. به سالنی شلوغ و نیمه تاریک رسیده‌ای. یکی از پرده‌های ضخیم روی پنجره‌ها را کنار زده‌ای. صدایش بلند شده. -پرده روبکش. اتاق روبه روت.

یاد نشانی دادنش در آموزشگاه افتاده‌ای، وقتی کلید خانه را به تو داد و گفت: «مثل سیبی هستی که از وسط با دختر من...» و پرسید: «چه سازی دوست داری؟ شباهنگ من رومی شناسی؟» بین دوست و آشناهای خیالت به دنبال او گشتی. همه می شناسنش. خواننده ست، اون و رآب...

فیلم کنسرت‌های دخترش را بارها دیده‌ای. از مشهورترین خوانندگان است. تابه حال کسی به تو نگفته به او شباهتی داری. با آهنگ‌هایش خاطره ساخته‌ای. «آهوی تنها... کم کن تقلا... در دشت گل‌ها... عطری نمانده» صدایش در گوشت پیچیده. نگاهت با اشاره انگشتش به سوی تابلوی روی میز چرخیده و گفته: «بیست و سه سالش که شد، گفتم باید ببری کسی بشی واسه خودت. فرستادمش... هم سن الان تو بود.» بوی لاک فضا را پُر کرده. انگشت‌های از هم سوایش را در هوا نگه داشته. به بالش تکیه داده. روی تختی با عاج‌های سفید و طلایی مثل ملکه‌ها نشسته و روی پاهایش پتویی



ابریشمی کشیده. آینه‌ای برداشته. موهایش را مرتب کرده. به چشم‌های آبی و موهای بلوند و تَنکَش اشاره کرده و گفته: «به سن نیست، به خوشگلیه... ببینمت. ای... تو هم بدک نیستی، ولی به سن من بررسی معلوم نیست بشه نکات کرد. خوشگلی بلدی می‌خواد.» انگشت‌هایش را بین زمین و هوا فوت کرده و قاه‌قاه خندیده. لب بالایت را گزیده‌ای. سرچرخانده‌ای دور اتاق، لباس روی لباس و تابلوروی تابلوتلنبار شده؛ زیورآلات از گوشواره تا انواع دستبند، کفش‌های تابستانی و زمستانی. در کمدها باز مانده و لباس‌ها روی هم پشته شده‌اند. پنجره مرعی انتهای اتاق با پتویی ضخیم پوشیده شده و باریکه‌های نور از درزها بیرون زده.

- استخون‌هام دیگه تاب این سرما رونداره. گفتم صبحونه‌ت رو با من می‌خوری، نخوردی که!

سرتکان داده‌ای.

- خوبه. خوش ندارم حرفم رو نشنیده بگیری.

میله پلاستیکی درازی را از پشت زانو داخل گچ پایش فرو کرده و چند بار بالا پایین برده. چشم‌هایش را بسته و صورتش را جمع کرده.

- ترانه «ماه به دومن» ش رو خودم نوشتم برایش. چرا ماتت برده؟ گری؟

«چرا» کوتاهی گفته‌ای و کمکش کرده‌ای از تخت پایین بیاید. انگشت‌هایت را روی نازکی استخوان‌های بازو و پوست شُلش فشار داده‌ای. عصارا آورده‌ای و زیر بغلش گذاشته‌ای. سنگینی‌اش را روی شانته‌ات انداخته. نگاهش به دمپایی‌هایت افتاده.

- به خیالت واسه تو گذاشتم؟ فکر کردی چشمم به در خشکیده بود؟ چرا لال مونی گرفتی؟ وهم برت نداره گفتم بیا این جا. خونه من رسم و رسوم خودش رو داره. از دخترای بی‌سروپا هیچ خوشم نمی‌یاد. خون من با هر کسی نمی‌جوشه. خوب تو گوشت فروکن. برو ببین خاندان من کی آن و چه‌ها که نکردن.

مهره پشت گردنت تیر کشیده. آرام او را به سمت در اتاق برده‌ای. به سالن درندشت و تاریک رسیده‌اید. دست کشیده‌ای روی کاغذیواری‌های پوشیده و لوله‌شده تا کلید را پیدا کنی. تمام چراغ‌های سالن را روشن کرده‌ای. کف‌پوش قهوه‌ای قدیمی و کمدهای شیشه‌ای با ظروف قدیمی و عتیقه بیرون افتاده. چشم‌هایش را جمع کرده و با عصا روی دستت زده.

- آبله کور شدم! من روز فقط چراغ کوچیکه راه‌رو رو روشن می‌ذارم.

حرفی نکرده‌ای و دست‌هایت را روی بازویش سفت کرده‌ای که قدم بردارد. شبح‌های سفید قوز کرده، گوشه‌گوشه سالن در تاریکی ایستاده‌اند. با عصا به اسباب‌وآلات اشاره کرده و گفته: «عتقیه‌ن، تموم شون یا از زمان جد جدم موندن یا از فرنگ رسیدن. سه تا شوهرام حالا هفتا کفن پوسوندن. بابای شباهنگ بگی نگی آدم‌تر از بقیه بود. خودم یواش یواش درستش کردم. راننده بابام بود. این قدر من رو برد سالن

فرهنگ و آورد که... زیل بوبرده بود دست روکی می‌ذاره. به سرشم زیاد بودم مرتیکه هیچی ندار.» دور ستون گشته و لنگ‌لنگان تو را روبه‌روی بزرگ‌ترین ستون خانه برده. منم لعبتی بودم واسه خودم، هی!

به عکس داخل قاب نگاه کرده‌ای. دختری نوجوان موهای طلاییش را از دو طرف بسته و با نیم‌تنه و دامن کوتاه تنیس بازی می‌کند. گفته: «اینم منم، صحنه رو می‌خوردم. اجرای سال نوبود، سالن شهرداری. کیا اومده بودن؛ از وزیر، وکیل، شاعرو... برگشتنی جیبم از شماره پُر بود.» در قاب دیگر، دختری بلندگوبه‌دست، روی صحنه ایستاده و دهانش روبه‌هوا باز مانده. در تاریک‌روشن به او نگاه کرده‌ای. نم‌گوشه چشم را با پشت دست گرفته و گفته: «اون وقت که من رو صحنه، به چهارزبان زنده می‌خوندم تو کجا بودی؟» گلویش را دیده‌ای که صاف بالا آمده و دهانش روبه‌هوا باز بسته می‌شود.

- این سوی پنجره... گلدان در آفتاب... گل آورده است... آن سوی شیشه... باغ عرق کرده است

ته‌صدایی که در خانه خالی پیچیده، برایت آشناست. بازویش را رها کرده‌ای و کف دست‌ها را به هم کوبیده‌ای. شور دخترکی جوان را پیدا کرده که برای حاضران در سالن نیم‌پا نشسته و گوشه‌های پیراهنش را بالا گرفته و چرخیده که تمام سالن او را ببینند. - خب بسه. کنسرت گذاشتم برات، سردیت می‌کنه بچه.

خودش را به سمت در اتاقی کشانده. با عصا در پیش گذاشته را باز کرده. نور چشم‌هایت را پُر کرده. دیوارها و رویالشی و روتختی گل‌بهی را نشانت داده؛ دیوارهای قفسه‌بندی شده با کتاب‌های رنگارنگ، عروسک‌های ریزودرشت داخل قفسه‌ها و بالای کمدها. گوشه لب‌ها را بالا برده‌ای. تو را نگاه کرده. ابروهایش را درهم کشیده. به عصا تکیه داده و به سمت در رفته.

- خیلی خب. پیدا است ذوق‌مرک شدی. این اتاق شباهنگه، می‌تونسی سازت رو بیاری این جا. گوش من به صدای ساز عادت داره. گفتی کی وسایلت رو از آبادی تون می‌فرستن؟

بعد از دو، سه هفته رفت و آمد در کلاس‌های موسیقی آموزشگاه دم دانشگاه، او را در سالن کنسرت دیده‌ای. فهمیده‌ای کارگاه پیانورا اداره می‌کند. چند بار پشت در کلاسش رفته‌ای و به ساززدن شاگردش گوش داده‌ای. بعد از چند جلسه، صدا قطع شده و شاگردی به کلاس نیامده.

اتفاقی در کافه داخل آموزشگاه، دوستی شما را باهم آشنا کرد. فهمید دانشجوی نمونه موسیقی هستی. به او گفتی: «استاد شما کوهی از تجربه‌ای.» فهمید می‌خواهی اسباب‌هایت را از شهرستان به خوابگاه بیاوری، خواست به خانه‌اش بروی

و در اتاق دخترش سازبزنی و زندگی کنی. دوست مشترکتان به تو گفت این زن گنده دماغ است و با او کنار نمی آیی. گفתי آدم های بزرگ غم های بزرگ تری دارند و شاید بتوانی.

به چیزی دست نمی زنی. اسباب های خودت باید تو اون کمد کوچیکه جا بشن. توالت روزی چهار بار، تو آبدای تون فرنگی نشین هستین؟ عیب نداره، حالا می شینی. هفته ای دو بار گلفتم می یاد واسه تمیز کردن خونه، شنبه و چهارشنبه. باغبون چهارشنبه صبح می یاد. راننده رو هم که دیدی. آشپز خونه فقط عصر بین ساعت پنج تا شیش ونیم که من می رم پیاده روی. دلم نمی خواد تو آشپز خونه کسی زیاد تو دست و پا بپلکه. فقط شبایی که زود می یام، دلم می خواد آشپزی کنم و با من شام می خوری. سرخ کردنی، بودار، ماهی غدقنه. دوس ندارم بوی زهم تو خونه بپیچه. من مهمونای گله گنده کم ندارم. کسایی که تو به خوابم ندیدی دختر جون. شیرفهم؟

سرتکان داده ای. چند دست لباس تا کرده روی تخت انداخته و گفته: «از این به بعد، لباسای شباهنگ رو می پوشی، اونا لباس روزانه، اینم شب. شنیدم بیرون از این شهر مردم حالی شون نیست لباس خواب چیه. با همون لباسای تن شون می رن تو رختخواب؛ پیف پیف، بدم می یاد. انگار طویله ست. دختر من همیشه لباس خواب داشت. هان راستی، قبل خواب باید نیم ساعت برای من کتاب بخونی. وقت هات رو جور کن، بین ده تا ده ونیم.»

پاکشان از اتاق بیرون رفته. در را پشت سرش بسته ای. نفس را از سینه بیرون داده ای. دور تا دور اتاق را نگاه کرده ای. بوی ماندگی و سایل به دماغت خورده. در پیانوی کوچک گوشه اتاق را باز کرده و انگشت هایت را روی کلیدهای سفید و سیاهش کشیده ای و دینگی کوتاه، از آن درآمده. صدای او از آشپزخانه بلند شده. تو را صدا زده. تپش قلبت تند شده. دویده ای. به آشپزخانه ای بزرگ با کابینت های کرمی از رنگ افتاده پا گذاشته ای. کاشی های قهوه ای گل گندمی، ظرف شویی قدیمی، ظرف و ظروف و ادویه هایی که روی هم چیده شده اند. دیده ای روی میز چهار نفره کنار پنجره، دوفنجان حاضر است. کاسه های مربای به و هویج کنار بشقاب پنیر چیده شده اند و او با ظرفی نان برشته کنار میز ایستاده.

گفتم که امروز مهمون منی. نون ها رو گرم کردم. تا حالا دستگاہ نون گرم کن دیدی؟  
عطر گلدان های لب پنجره تا میز رسیده. به خیالت پشت شیشه هنوز برف می بارد.  
روبه رویش نشسته ای.

- برو بر من رونگاه نکن، بخور.

تکه ای نان برداشته ای و روی آن مربای به مالیده ای.

- چه وضع خوردنه! من به دخترام آداب نشست و برخاست و غذا خوردن رو یاد دادم؛



ریزه ریز. می بینی چه قدر ظریف می رقصه اون بالا؟ خودم یادش دادم. به همون ظرافتم بلده غذا بخوره.

دیدهای کارد را برداشته، نان را داخل بشقاب گذاشته و انگشتش را نرم روی گردن کارد فشار داده و نان را آریب بریده. کارد را مرتب کنار بشقاب گذاشته و نوک قاشق مرباخوری را آرام روی نان بالاپایین برده. کارش را تکرار کرده‌ای.

-پس مادرت چی یادت داده؟ همین شماهایی که... من وقتی هم سن تو بودم هزار تا مرد رو تشنه می بردم لب جو. همه می خواستن با من باشن، بس که خانومانه رفتار می کردم.

به دهانش نگاه کرده‌ای که تندتند می جنبد. صدایش بالاتر رفته. صورتش برافروخته شده. به پنجره بخار گرفته که منظره پشتش پیدا نیست، نگاه انداخته‌ای. صدای بلند شدنش را شنیده‌ای و صدای بازویسته شدن کشوی کابینت را. آهای دخترک!

سرگردانده‌ای. دیده‌ای روی صندلی نشسته و آچار شلاقی را طرفت گرفته. یخ کرده‌ای. گفته: «جونم رو گرفته، بازش کن!» به گچ پایش اشاره کرده. گفته‌ای کار تو نیست و او را پایش پزشکش می بری. گفته یا همین حالا بازش می کنی یا برای همیشه از خانه می روی. آچار را دستت داده. تلفن سالن زنگ خورده. خیز برداشته‌ای تلفن را بیاوری، بلند شده و لنگان خودش را به سالن رسانده. به گلدان‌های سرمازده پشت پنجره دست کشیده‌ای. اندازه کف دست بخار شیشه را گرفته‌ای. برف، کاج‌ها و خانه‌های اعیانی و خیابان را سفید کرده. گریه‌ای زیر ماشینی جمع شده. دختری با کوله به سمت سرازیری پایین خیابان می رود. صدایش را شنیده‌ای.

-تو آدم بودی می موندی کشور خودت. مامان... مامان نکن. من... من نکن واسه من. من نبودم تو هیچی نمی شدی، به اون بابای دوزاری پایین شهریت رفتی، دست خودت نیست. هنر و جوونیم رو ریختم پای تو که... نمک نشناس. نمی خوام، نمی خوام کسی رو بفرستی از اون سردنیا! مامانت مُرد. خاکش کردی. زمستون امسال این چندمین باره پام پیچ می خوره؟ هان؟ زنگ! زنگ! تو به چه درد من می خوره؟ آخه کودن، مردم پالون گذاشتن روت که دیگه صاحب اصلی ت رو نشناسی. صدای شباهنگ را از روی بلندگو شنیده‌ای که بین حرف‌ها می گوید: «گوش کن مامان، گوش کن...» کتری قُل قُل می کند. شیر گاز را بسته‌ای. به راهرو رفته‌ای. چتر را از روی جارختی برداشته‌ای. دمپایی‌ها را کنده‌ای و کنار در گذاشته‌ای. چکمه‌هایت را برداشته و زیر بغل گرفته‌ای. در را باز کرده‌ای. برف بند آمده و آفتاب روی شاخه‌های برفی و یخ‌های استخر افتاده. لب‌ت با ترانه شباهنگ می جُنبد.

-این سوی پنجره آفتاب... در حوض کاشی آبی... گرم از نوازش ماهی هاست چکمه‌ها را پا کرده، در را بسته‌ای و به کوچه زده‌ای.

# داستان

۱۴۴ سال نهم شماره ۱۴۴  
نهم و اسفند ۱۴۰۳  
۱۸۰ صفحه ۲۶۰ هزار تومان  
روایت داستان و نثر داستان

کیان آرشید • حامد انتظام • موجپراگرو • فاطمه اکبری اصل • مسعود امیرحانی • مهرداد الیاسی • گل علی  
بابایی • حمید بابایی • لاری نراون • حمید بنا • مصطفی پورنجاتی • کوروش جعفری زنده • حسن حنتامگان •  
ابوالفضل جری • حمید حسام • علی حدادی • روح الله خواجه • گورگی دراکومان • مریم راهی • ندا رسولی • مهدیه  
زکی زاده • محضومه سیبری • مرتضی سرهنگی • محمدرضا سنگری • احمد شاکری • محمد شهبان • یوسف قوجق •  
محمد کتساوری • جوان کلاته عریس • گریگوری گوری • شمس‌اسادات موسوی • بهیل مهنا • جمال میرصادقی • زهرا  
نادری • فاطمه ناسی زاد • ابوالقاسم ورن‌بانی



قطره، موج، دریا، باگی و صفا، همه روایتی جاریست از همواره بودند...

من اینجا روزی آخر از دل این خاک با دست تهن  
گسل برمی افشایم  
من اینجا روزی آخر از ستیغ کوه چون خورشید  
سرود فتوح مسی خوانم  
و من دانستم  
توروزی بساز خواهی گشت  
« فخری زبون مستبیری »

داستان هفتاد و چهارمین شماره ۱۴۴

داستان

نهم و اسفند ۱۴۰۳

